



شهادتنامه شیما اسدی

اسم کامل: شیما اسدی

تاریخ تولد: ۱۲ مرداد ۱۳۶۵

محل تولد: سنندج، ایران

شغل: نجات غریق

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۷ فروردین ۱۳۸۹

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه حضوری با خانم شیما اسدی تهیه شده و در تاریخ ۱۵ فروردین ۱۳۹۰ توسط شیما اسدی تأیید شده است.

شهادتنامه

۱. من شیما اسدی، ۲۴ ساله، کرد و اهل سنندج هستم. قبل از خروج از ایران، در استخر به عنوان نجات غریق کار می‌کردم و همچنین دانشجوی اخراجی بودم. در سال ۱۳۸۷ بعد از چهار ترم تحصیل در رشته مهندسی کشاورزی، به علت هواداری از حزب دموکرات کردستان ایران از دانشگاه آزاد سنندج اخراج شدم و در همان سال نیز ایران را به قصد ترکیه ترک کردم. من همچنین از اسلام به مسیحیت تغییر مذهب دادم.

مسیحی شدن

۲. خانواده ما شامل پنج خواهر و یک برادر و پدر و مادر من می‌باشد. دو تا از خواهرهای من از یازده سال پیش مقیم کانادا شدند و دو خواهر دیگر من در ایران زندگی می‌کنند. تنها برادر من نیز مقیم تهران است. من هر ساله، تعطیلات تابستان و اعیاد نوروز را از سنندج به تهران نزد برادرم می‌رفتم. در تهران من یک دوست مسیحی داشتم. یک بار از او خواستم که من را به کلیسا ببرد. او نیز من را به کلیسای بزرگی در خیابان کریمخان برد. در آنجا وقتی فهمیدند که من مسلمان هستم، اجازه ورود من را ندادند. بعد از اصرار من که گفتم فقط می‌خواهم کلیسا را ببینم، توانستم وارد کلیسا بشوم. ورود به آن مکان حس جالبی برای من داشت.

۳. از آن زمان به بعد شروع کردم به تحقیق در مورد آیین مسیحیت. انجیل را نیز خواندم و دیدم که چگونه راه را نشان می‌دهد. بعد از آن، یک شب در خواب صدای مسیح را شنیدم به طوری که صبح که از خواب بیدار شدم از شدت شوق گریستم. وقتی خواب خود را برای آن دوست تعریف کردم او به من گفت که مسیح من را دعوت کرده است تا به او ایمان بیاورم.

۴. وقتی به سنندج بازگشتم به یک کلیسای خانگی پیوستم و یکشنبه‌ها به آنجا می‌رفتم. در آن کلیسای خانگی، حدود ده تا پانزده نفر بودیم که البته هر هفته منزل یکی از اعضاء جمع می‌شدیم. در اواخر سال ۱۳۸۴ یک یکشنبه من نتوانستم به کلیسا بروم. از قضا در همان یکشنبه، مامورین تمام اعضای کلیسا را دستگیر کرده بودند. بعد از آن من دیگر به آن کلیسا نرفتم و مجبور شدم خودم در منزل دعا بخوانم. در ایران ارتداد از اسلام جرم است و مجازات آن نیز اعدام است.

هوادر حزب دمکرات کردستان ایران

۵. من کرد سنندج هستم اما نه می‌توانم کردی بنویسم و نه بخوانم و فقط می‌توانم کردی صحبت بکنم که در آن هم معنی برخی کلمات را نمی‌فهمم. ما از مسئولین درخواست کردیم تا اجازه بدهند لااقل در

مدارس استان کردستان، زبان کردی تدریس بشود و نیز بتوانیم لباس کردی به تن کنیم که با این درخواست موافقت نشد. اگر کسی در کردستان چنین کاری بکند با ضرب و شتم روبرو می‌شود.

۶. من نمی‌خواهم یک فرد توسری‌خور باشم. چرا باید دهان ما را ببندند! من نقاشی می‌کشم، شعر می‌سرایم، داستان می‌نویسم. مضمون تمام آثار من حول محور زن و ظلم و ستمی است که بر او می‌رود. چرا یک مرد متأهل باید اجازه داشته باشد مادامی که همسرش در قید حیات است همزمان چهار زن داشته باشد! چرا حق طلاق فقط با مرد است و نه با زن!

۷. خواهر شوهر خواهر من در سلیمانیه عراق معاون حزب دموکرات کردستان ایران است. خیلی خوشحال بودم از اینکه او برای خود و برای مردم می‌جنگد. من وقتی هفده سالم بود یعنی یک سال مانده بود تا دبیرستان را تمام کنم سفری به سلیمانیه عراق رفتم و از او خواستم که عضو حزب دموکرات بشوم اما او اجازه ندارد و گفت برای من که فقط هفده سال دارم عضویت در حزب کاری خطرناک است.

۸. بنابراین من فقط هوادار حزب دموکرات کردستان بودم. با این حال از طریق معرفی همان فامیلان، من از سال ۱۳۸۵ عضو سازمان زنان آذر مهر در سنندج شدم. سرپرست این سازمان خانم «نگیسه خراسانی» بود. کار ما در سازمان زنان آذر مهر این بود که برای خانواده شهدای حزب دموکرات مقدار ناچیزی پول جمع می‌کردیم و به آنها می‌دادیم یا برای زندانیان حزب دموکرات ایران، کمپین امضاء راه انداخته بودیم و از طریق اینترنت امضاء جمع می‌کردیم که از اعدام آنها جلوگیری کنیم. به عنوان مثال ما برای عدنان حسن پور که حکم اعدام دریافت کرده بود، کمپین امضاء راه انداختیم و نهایتاً با همین فشارها، حکم اعدام او به حکم حبس ابد تبدیل شد. همچنین از آنجایی که سایتهای حزب دموکرات در ایران فیلتر هستند، سی.دی.های مربوط به حزب دموکرات را بین مردم سنندج پخش می‌کردیم.

دستگیرها

۹. اولین بار در تابستان ۱۳۸۵ توسط گشت ارشاد در سنندج دستگیر شدم. آنها به من گفتند که مقنعه من عقب بوده است در حالی که من نه آرایش داشتم و نه لباس نامناسبی بر تن داشتم. آنها من را برای بازجویی به اداره امر به معروف و نهی از منکر بردند.

۱۰. در اداره امر به معروف و نهی از منکر خیلی از دختر و پسرهای دیگر را نیز دستگیر کرده بودند. بعد من را برای بازجویی به اتاقی دیگر بردند. فردی که همه او را سرهنگ جعفری صدا می‌زدند از من بازجویی کرد. او مردی هیکلی با موهایی جو گندمی بود که ته ریش داشت و عینک هم زده بود. او

در خلال بازجویی سئوالهایی در مورد فعالیتهای من و ارتباط من با حزب دموکرات کردستان می پرسید. من هم به کلی حاشا کردم و گفتم که نمی دانم در مورد چه صحبت می کند! گفتم که سر من به کتاب و درس مشغول است و از حزب چیزی نمی دانم. او نیز دست آخر گفت که این بار مدرکی بر علیه من ندارد و فقط می خواست به من بفهماند که متوجه فعالیتهای من هست و سپس من را آزاد کرد.

۱۱. بعد از آن چند بار دیگر نیز بی جهت دستگیر شدم. مثلاً مأمورین می گفتند شلوارت را بزن بالا ببینیم جوراب به پا داری یا نه! یک بار هم پوتینی را که به پا داشتم پاره کردند. یک بار دیگر از آنجایی که مانتوی من قدری کوتاه بود آنرا قیچی کردند. در این دستگیریها، از مأمورین مرد و زن، سیلی و کتک زیاد خوردم اما هیچگاه شکنجه نشدم.

۱۲. یک بار هم فکر کنم سال ۱۳۸۵ بود که صبح وقتی داشتم به دانشگاه می رفتم از ماشین الگانس پلیس، یک پلیس مرد داد زد، «روسری ات را بکش جلو!» من حجابم هیچ مشکلی نداشت لذا وقتی برگشتم بینم با چه کسی است او دوباره گفت، «هوی! باتو هستم! می کشی جلو یا خودم بیایم و بکشم جلو!» از آنجا که در ایران پلیسهای مرد اجازه ندارند به خانمها دست بزنند من نیز پاسخ دادم، «اگر جرأت داری بیا و به من دست بزن!» او از ماشین پیاده شد و من را به باد کتک گرفت. مردم بلافاصله جمع شدند و با دیدن این صحنه، پلیس را هو کردند. آنها نیز مجبور شدند من را رها و محل را ترک کنند.

۱۳. اوایل سال ۱۳۸۶ بود که یک بار پلیس ۱۱۰ با ماشین الگانس جلوی من را گرفت و چون پوتین پوشیده بودم من را بازداشت کردند و گفتند من را باید ببرند تنبیه کنند تا دیگر از این لباسها نپوشم! من خیلی عصبانی شدم. به خانمی که در ماشین پلیس کنار من نشسته بود گفتم، «تو خودت که به عنوان یک خواهر در این ماشین نشسته ای چه نسبتی با این برادرها داری! آیا حجاب فقط چادر سر کردن است! تو خودت چون چادر بر سر داری پس یعنی هیچ مشکلی نداری! می خواهی من اصل و نسبم را به تو نشان بدهم که ببینی کدامیک از ما بی بته هستیم!» اینها را که گفتم او نیز شروع کرد به فحش دادن و با پشت دستش محکم به بینی من زد به طوری که بینی من شکست. این وضعیت پلیس در ایران است در حالی که «پلیس یعنی اعتماد مردم». اگر یک پلیس در ایران به من نوعی، نزدیک بشود و بخواهد آدرسی را از من بپرسد من فرار می کنم چون اعتمادی به پلیس ندارم.

۱۴. یک بار نیز در سال ۱۳۸۶ وقتی جلوی درب دانشگاه آزاد سنندج با شش یا هفت نفر از همکلاسیهای خود ایستاده بودیم و در حال رد و بدل کردن جزوه های درسی با یکدیگر بودیم ناگهان گشت ارشاد

سر رسید و مأمورین که همگی لباس کماندویی و کلاه کج داشتند بر ما یورش آوردند و همه ما را دستگیر کردند. آنها فقط کتک می‌زدند و فحشهای خیلی بدی می‌دادند. من از آنجا که قبلاً نیز دستگیر شده بودم لذا می‌ترسیدم و نمی‌خواستم سوار ماشین بشوم. من مقاومت می‌کردم که با زور باتوم من را نیز کشیدند و سوار کردند. مردم جلوی درب دانشگاه جمع شدند اما کاری نمی‌توانستند بکنند.

۱۵. ما را به کلانتری بردند و گفتند اینها شئونات اسلامی را رعایت نکرده‌اند و دختر و پسر جلوی درب دانشگاه ایستاده بودند! سپس از ما خواستند که زنگ بزیم تا خانواده‌ها بیایند تعهد بدهند تا ما را آزاد بکنند. ما نیز چنین کردیم و با تعهد خانواده‌های خود آزاد شدیم.

اخراج از دانشگاه

۱۶. بهمن ماه ۱۳۸۶ که در حال گذراندن ترم چهارم در دانشگاه آزاد سنندج بودم، از طرف اداره حراست دانشگاه نامه‌ای مبنی بر تعلیق از تحصیل دریافت کردم. من تعجب کردم چرا که تا آن زمان نه مشروط شده بودم و نه مشکل درسی داشتم لذا به اداره حراست دانشگاه رفتم. آنها گفتند دلیل تعلیق من از تحصیل این است که با حزب دموکرات کردستان در ارتباط هستم! من حاشا کردم اما آنها مدارکی مانند عکسهایی که با دیگر اعضای انداخته بودم را به دست آورده بودند و درباره سی.دی.هایی که در رابطه با برنامه‌های حزب دموکرات کردستان بود و ما آنها را بین مردم سنندج پخش می‌کردیم نیز اطلاع داشتند. من نمی‌دانم این اطلاعات را چگونه به دست آورده بودند شاید بین ما نفوذ کرده بودند.

۱۷. به هر حال به من گفتند اداره اطلاعات سنندج قبلاً از آنها خواسته بود که اگر من به ارتباط خود با حزب دموکرات کردستان ادامه بدهم آنها نیز من را از دانشگاه اخراج کنند. حراست دانشگاه نیز بنا بر اطلاعاتی که دریافت کرده بود متوجه ادامه هواداری من از حزب دموکرات کردستان شده، لذا حکم تعلیق من را صادر کرده بود و به این ترتیب دختر دانشجویی را از دانشگاه اخراج کردند.

تهدید به تجاوز

۱۸. بعد از اخراج شدن از دانشگاه چند بار به بهانه‌های مختلف من را احضار کردند. به مدت حدوداً دو ماه، مرتباً یعنی دو یا سه بار در هفته تلفنهای تهدیدآمیز دریافت می‌کردم. از پشت تلفن به من می‌گفتند اگر به هواداری خود از حزب دموکرات کردستان ادامه بدهم به من تجاوز می‌کنند و کاری می‌کنند که پدر و مادرم دق کنند! می‌گفتند که من آشغال هستم و باید به من تجاوز بشود. می‌گفتند که امثال من بی‌خانواده هستیم و به بهانه آزادی می‌خواهیم ملت را به لجن بکشانیم.

۱۹. در آن زمان پدر و مادرم برای دیدن خواهرهایی که مقیم کانادا هستند به آنجا رفته بودند. هر روز کار من شده بود پاسخ دادن به تلفنهای تهدیدآمیز مأمورین! هر بار تلفن را قطع می‌کردم ولی دوباره یا به تلفن ثابت منزل یا به تلفن همراه من زنگ می‌زدند. وقتی زنگ می‌زدند شماره‌های عجیب و غریبی روی صفحه تلفن ظاهر می‌شد.

۲۰. شاید اگر در ایران مانده بودم هیچگاه زندانی نمی‌شدم، نمی‌توانم در این مورد قضاوت کنم اما تهدید به تجاوز شده بودم. کشور خود را دوست دارم اما در عین حال می‌ترسیدم ناموس خود را از دست بدهم. نمی‌خواستم هتک حرمت بشوم. بهای این موضوع در ایران بسیار سنگین است. من فقط نگران خودم نبودم بلکه نگران خانواده خود نیز بودم. آنها نیز با این آتش می‌سوختند.

خروج از ایران

۲۱. من در سال ۱۳۸۷ ایران را به طور قانونی ترک کردم و وارد ترکیه شدم. بعد از سه روز خود را به کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل معرفی کردم. بعد از خروج از ایران، مأمورین سراغ من را از خانواده‌ام در ایران گرفته و گفته بودند که به من بگویند برگشته و نزد آنها بروم چرا که قصد اذیت من را ندارند و فقط چند سؤال از من دارند. خانواده من نیز گفته بودند که اصلاً خبری از من ندارند.